

# کابوس های یک رویا

نوشته : سخی داد

## فصل اول

### هلیکوپتر ها می آیند،

هنوز آفتاب سرنزده و نسیم سردیکه از انتهای دره بالامی آیدزده های برف خشک را از زمین برداشته با خودمی آورد و بر بدنه عریان چنار هامیکوبد. دیری نمیگذرد که صدای وزوز آن با فریاد شاخه های عریان درختان می آمیزد و در بالائی دره محومیشود. من توتّه شال مندرسی راکه از آن بعنوان شال گردن استفاده میکنیم، از روی پیشانی ام اندکی بکنار زده به انتهای دره نگاه میکنم. قشر ذخیم برف که دیشب باریده بود، خانه های گلی اهالی را از نظر پنهان نموده است. تنهادودی که از بخاری خانه های میخیزد نشان میدهد که در این دره هنوز حیات وجود دارد. با خود فکر میکنم: مادیشب از آنجا آمدم و سپس بیاد می آورم که میگفتند "امروز راه راحت تر خواهد بود" بادست راستم چانته ام راپائین میکشم و یک توتّه از نان فطیر راکه پریشب از خانواده دهقانی در آغاز دره خریده بودم، بیرون کشیده و قسمتی از آن را باندان شکستاده و بجویدن می پردازم.

- هرچه نکند، از هیچ بهتر است،

کسی که این جملات را ادامیکند، جوانی است با قدمت وسط و اندام باریک و چهره زردگونه. توگویی که نارضایتی و دلخوری مرا از نان کهنه و خشک درک میکند. اوریش کمرو و نازک دارد ولی باز هم سنش را بیشتر از آنچه هست نشان میدهد. من توتّه بی از نان خشک رابه اوتعارف میکنم و اوباشتیاق آنرا از من میگیرد و میگوید:

- من پریروز تمام کرده بودم.

- از پریروز تاکنون چیزی نخورده ای؟

اولبخندی زده میگوید: چرا، پریروز چاشت خوردم.

- از پریروز چاشت تا هنوز چیزی نخورده ای؟

- نه، تو هم مثل من چیزی نخورده ای،

من بیاد می آورم که من هم از پریروز چاشت به اینطرف چیزی نخورده ام. شب خیلی دیر رسیدیم و وقتی وارد مسجد شدیم درست 14 ساعت راهپیمائی کرده بودیم. من و چند نفر دیگر را یکی از دهقانان بخانه اش برد و نه او بما غذا تعارف کرد و نه ما از او خواستیم و همانطور سر بر زمین گذاشته بخواب رفتیم.

- چرا به این سرعت میروند؟

همراهم در حالیکه بمن اشاره میکند که متوجه نشیب راه باشم تانلغزم، میگوید:

- برای آنکه قبل از طلوع آفتاب در آنجا باشیم.

من بسوی کوه هائیکه اوبانگشتش به آنها اشاره میکند، نگاه میکنم و به او میگویم:

- باز هم حرامزاده بی دربین ماست؟

او میداند که ما به جاسوسها حرامزاده میگوئیم و در پاسخ میگوید: اینبار باید انتظار بیشتر را داشت.

من لقمه نان راکه جویده ام بلعیده و کلاشینکوفم را از شانه راستم برداشته بشانه چپم می اندازم و به همراه میگویم: چرا بیشتر را؟

- جبهه ایله جاری آشیانه حرامزاده هاست.

این اولین بار است که من با این فرد صحبت میکنم، اگر چند قبلا اورا میشناختم و دیواسه مرتبه در یک نبرد نزدیک یکدیگر بودیم ولی هیچوقت باهم دیگر اینقدر صحبت نکرده بودیم. من میدانستم که گذشته اوبهیچ کسی معلوم نیست و فقط قوماندان عمومی از گذشته او خبر دارد و او را در ادای مانندما، نمیداند که اسم اصلی او چیست؛ از کجا می آید و چه داستانی دارد. جرات و نترسی او دهن بدهن میگشت و میگفتند که او آنقدر نترس است که بقصد خودکشی حمله میکند. زمانیکه در جنوب بودیم، من چندین مرتبه ناظر جنگیدن او بودم. او نشان زن ماهری بود و با گرونوف سنگینش رفاقت خاصی داشت. قوماندان عمومی اورا معاون خود تعیین کرده بود و ما نیز بعنوان معاون عمومی فرماندهی به او نگاه میکردیم.

- امیدواریم که به موقع به آنجا برسیم.

من در حالیکه توتّه دیگری از نانم رابه سوی او دراز میکنم، تصدیق کنان میگویم:

- یک کمی تیزتر حرکت کنیم،

- او نان را از من گرفته و بسرعت قدمهایش می افزاید.

هنوز به کوه هانرسیده ایم که فرمان "استتار" صادر میشود. دسته بسمت علیای دره و برخی بسوی دامنه کوه پراکنده میشوند. جوان همراهم زمزمه میکند:

- بد شد. جای پاهای آنها را بر روی برف می بینند.

- خوب راه دیگه موجود نیست، تا به انتهای دره میرسند هلوکپتر هاگیرشان میکنند.

همراهم سرش را بعلاامت تائیدتکان داده و بعد از آنکه با سرش بسوی دوصخره بزرگی سمت راست ما اشاره میکند میگوید:

- تو سمت مغرب را بگیر و من در آنطرف میروم.

- متوجه باش که آنها از همان سوی آیند.
- مرانمی بینند، مطمئن باش،
- خیلی از خود مطمئن هم نباش،
- تابعدا، احتیاط کن!
- تو هم احتیاط کن!

من بخاطر آنکه نقش پاهایم بر روی برف ننشیند با سرعت از روی سنگهایی که از زیر برف بالا آمده خیز زده و خود را بر برف صخره بزرگ می رسانم. زیر صخره خالی است و به غار کوچکی میماند. اندکی با برچه کلاشینکوفم زمین را میکنم و خاک را در یک نقطه انبار و خود را عقب آن جامیگیرم. جانی خوبی است، از اینجام میتوانم میدانی کوچکی را که احتمال دارد هلو کپتر هادر آنجا فرود آیند- زیر نظر داشته باشم. راه باریکی که ستون یکصد و پنجاه نفری ما چند دقیقه قبل در آن حرکت میکرد ساکت و خاموش مانند مار سیاهی در دل پیکر سپید برف دراز کشیده است. اکنون دیگر جنبنده بی در آن بچشم نمیخورد. تو گوئی که همه آب شده و هیچ کسی در آنجا نبوده است. چند متر آنطرفتر بسمت دره دونفر از بهترین چریکهای دسته مادر لای برف چنان فرورفته که حتی من بسختی میتوانم آنها را ببینم. من آهسته یکی از آنها را مخاطب قرار داده میگویم.

- معلم صاحب چطوری؟

او که نام اصلی اش نظام الدین است، میگوید:

- برقا سرداس اندیوال،
- کاشکی مشکل تنهاسردی میبود، وضع شکم چطور اس؟
- فر ددیگری که در آنطرفتر نظام الدین مانند یک توتو سنگ در داخل بر فها فرورفته میگوید:
- به گشنگی عادت کده، اندیوال،
- پدرم گرسنه بود و وقتی که نطفه من بسته شد گرسنه بود، مادرم گرسنه بود وقتی من بدنیا آمدم گرسنه بود و از آن روز تا امروز 29 سال است که من گرسنه ام، مگرم باز هم عادت نکرده باشم؟

من صدا میزنم:

- خوبگو که بابا و اجدادت گرسنه بوده؛

- اگر نه باشما چه میگردم؟ دیوانه بودم بیایم و روز سه مرتبه مثل مرغ در بین برفهای سرم را درون کنم؟ در این وقت صدای هلی کپترها آهسته آهسته بالامی آمد و مواضیحتربگوش میرسید. تاکنون مشکل بود که بتوان تشخیص داد از کدام طرف می آیند ولی نظریه تجربه میتوانستیم حدس بزنیم که بعد از سه تا چهار دقیقه دیگر بالای سر ما در آسمان ظاهر خواهند شد. محیط را چنان سکوت فرا گرفته که من صدای ضربان قلبم را می شنوم. کسی که در سمت شرق صخره موضع گرفته و سمت معاونیت فرماندهی ما را دارد، میگوید:

- شش فروند است، دو فروند از شمال، دو از جنوب و دو از سمت شرق بمانز دیک میشوند.

- مثل آنکه خوب خبر داشته اند که ما از کجایم آنیم و یکجا میرویم.

نصرا الله که با نظام الدین در جنوب کوره راه سنگر گرفته، میگوید:

- مالوم دار اس که خبر داشته اند، کا- جی- بی چطور خبر نمیشه.

اکنون آنها بر فراز سر ما دور میزدند، انعکاس غرش گوشخراشی که از پروانه های آنها در تنگ می پیچید شنیدن حرفهای آنها را ناممکن ساخته بود.

هلی کپترها از شمال دره بسمت جنوب و از شرق بغرب پرواز میکردند. دو فروندیکه از جنوب آمده بودند در امتداد دره بسمت شمال رفتند. آنها وقتی به انتهایی دره رسیدند ارتفاع گرفتند و موازی با سطح کوه بالا رفتند و آنجا تیرا که سطح کوه نشیب بیشتر داشت به راکت بستند تا توده های برف را فرو ریزند و چریکها را که در امتداد دره پنهان شده بودند بفرار مجبور سازند، راکتهایکی بتعقیب دیگری به سطح پرنشیب کوه تصادم نموده و با صدای مهیبی انفجار کردند ولی برخلاف انتظار آنها توده های برف به حرکت نیامدند. راکت چهارم و پنجم و سرانجام راکت دهم نیز به کوه اصابت کرد ولی چیزی از کوه کنده نشد. هلی کپترها بالا رفتند و فرق قله هارا از مایش نموده و برگشتند و با دو فروند دیگری که از غرب بر میگشتند، یکجا گردیدند.

روشن بود که آنها نمیتوانستند مارا ببینند و گنج شده بودند. این تاکتیکی بود که ماده هابار از آن استفاده کرده و هر بار ضربه های مهلکی بر آنها وارد آورده بودیم. بیاد می آورم که اولین درس مالین بود "جنگ چریکی، حفظ نیرو و های خودی و وارد آوردن ضربات مهلک بردشمن است". این راهمه میدانستیم و در گوش هر کدام ما ده ها بار تکرار شده بود. قوماندان عمومی مثل آدمی که داستان دلچسپی را تعریف میکند، گفته بود "دشمن از نظر امکانات رزمی نیرومند است و ما ضعیف، او مانند جانور درنده عظیمی است که ما هرگز نمیتوانیم با او رویاروی شویم، او حمله میکند و ما مخفی می شویم، او هنگامیکه خسته و عصبانی شد ما حمله میکنیم و بزودی ضربه ما را وارد کرده و میگذاریم که این جانور خونریزی کند". "ما فقط در یک جنگ طولانی میتوانیم او را از پاد آوریم. یک یاده نبرد تعیین کننده نیست". سخنان قوماندان خیلی خوب مراقان ساخته بود. او یک روز بمن

گفته بود "مخفی شدن از دشمن که ده هامرتبه نیرومندتر است، خود مسئله بی است که فقط یک چریک آگاه میتواند آنرا عملی سازد. چریکی که احساساتی نمیشود و عنان اختیارش را بدست فرمانده میسپارد و میداننده که چرائین کار را میکند، ده مرتبه شکست ناپذیرتر از چریک پهلوان صفت بی انضباط است".

رویم را از کوه های انتهایی دره که نقاط اصابت راکتها مانند لکه های سیاهی بردامن لباس سپید عروس میماند، بر میگرددیم و به معلم نظام الدین و خلیفه نصرالله نگاه میکنم. آنها مانند سنگ در دل برفها فرورفته و من میدانم که فقط دستور فرمانده و یامعاون او میتواند آنها را از زیر آن برفهای بیرون بکشد. فقط دستور فرماندهی است که می تواند ما را بشار دادن ماشه مسلسل های مامجبور سازد.

من مشغول این افکار هستم که ناگهان صدای فیرتفنگی را از جنوب میشنوم. کسی باتفنگ دودی اش بر دو هلیکوپتر هائیکه از جنوب بسوی بمغرب پرواز میکردند، آتش گشوده بود و من اکنون دودتفنگ را فاصله تقریباً 150 متر در جنوب میدیدم. آندو فروندهلی کویتر برگشتند و جانی را که از آن دودبالمیشد باراکت به آتش گرفتند. چار فروندهلی که از غرب می آمدند مسیر پرواز شان را تغییر داده بسوی شمال پرواز درآمدند، و این دو فروندهلی نیز به دنبال آنها رفتند. دیری نگذشت که دو فروندهلی از آنها جدا گشته بسوی شرق پرواز درآمدند. اکنون چهار فروندهلی موازی با یکدیگر بسوی محلی که از آنجا دودتفنگ بالا شده بود، آتش گشوده بودند. هر ثانیه از زیر شکم آنها جرقه مرگ زائی بچشم میخورد و بدنبال آن صدای انفجار گوشخراشی بگوش میرسید و هنوز آنصدا محو نمیشد که دو انفجار دیگر شنیده میشد. من به جنوب نگاه میکنم، آنجا هیچ چیز نمیتوان دید. اکنون دیگر منظره زیبایی کوهستان، تپه ها، دره طولانی و کوه های دور دست را پرده تاریک دود آتش از نظر پنهان ساخته است. در آسمان پرنده های مرگ در پرواز اند. منظره مهیب آنها تا بلوی آسمان لاجوردین شفاف سحرگاه کوهستان افغانستان مرکزی را از زیبایی بر انداخته است. بمجریکه آتشی از زیر بال آنها جرقه میزند فی الفور صداهای مهیب انفجاری در جنوب بگوش میرسد. نیروی ابله جاری ایکه با آمده و هیچگونه تعلیم چریکی ندیده و آگاهی جنگی نداشتند. اکنون بزیر آتش هلی کویتر های روسی قرار گرفته بودند.

بیشتر از یک ربع ساعت دوام کرد تا سرفه های آتش پرندگان مرگ آرام گرفت. دیگر حتی صدای فریادی نیز شنیده نمیشد و چنین بنظر میرسید که دیگر موجودی زنده نمانده تا فریاد بکشد. دو فروندهلی کویتر ها ارتفاع شانرا کم کرده آمدند تا در محوط آزادی که در شمال مافرار داشت بزمین بشینند. من با خود فکر میکنم که آنها میخواهند سرباز پیاده کنند تا اسلحه های کشته شدگان را جمع آوری کرده برای تبلیغات شان بکابل بیرند. دیری نگذشت که هر دو فروندهلی کویتر بزمین نشستند. هنوز بزیر آنها که از شدت باد پروانه هایه هوا بالا شده بودند، ته نشین نگردیده بود که سربازان نیروی کماندوی ضد تروریژه کوهستان، پیاده شدند. من با انگشت دست راستم ماشه مسلسل را لمس میکنم زیر اینقین دارم که چند لحظه بعد همینکه متیقین شوندم که تمام سربازان از هلی کویتر خارج شده، فرمان آتش صادر میشود. دیری نمیگذرد که از شمال و غرب محوطه آزادی سربازانی که دیگر حداقل 50 متر از هلی کویتر ها فاصله گرفته و بسرعت بسوی جنوب میدوند، آتش گشوده شد. آنها بسرعت شان می افزایند و بمانند دیکتر میشوند. من اکنون میتوانم چهره وحشت زده سربازان را به وضاحت ببینم. در همین اثنا، مسلسل گرونیف معاون فرمانده بسرعه کردن پی در پی آغاز کرد. معلم نظام الدین، خلیفه نصرالله و لالاشفیع نیز آتش گشودند، سربازان یکی بتعقیب دیگر بزمین می خوابند و دیگر بالا نمیشوند. من یک وقت متوجه می شوم که دیگر مخزن مرمی هایم تمام شده، بسرعت مخزن جدید را نصب میکنم و بسوی سه سربازی که میکوشند به صخره ای که من در آن پنهان شده ام نزدیک شوندا آتش باز میکنم. آنها آنقدر سراسیمه شده اند که نمیتوانند، از آنجا بزیر آتش گرفته شده اند. سرباز اولی بزمین می افتد و بتعقیب آن سرباز دومی -- و سومی بر میگردد و بسوی هلی کویتر به دویدن می پردازد. اکنون آنهائیکه از رسیدن به صخره بزرگ ناامید شده اند بزیر آتش هلی کویتر هایشان که آماده پرواز اند بدویدن پرداخته اند. توگویی که فرمان عقب نشینی قبل از آنکه ما بتوانیم کار ما را تمام کنیم، صادر شده و سربازان دشمن میخواهند بار دیگر به بارک هایشان برگردند. اما اکنون نوبت به نیروی عمده چریکهای ماست. آنها تا هنوز حتی یک مرمی هم آتش نکرده بودند، اکنون که سربازان بسوی آنها می دوند، مسلسل سنگین نیروی اصلی چریکی بکار میافتد. سربازان حالا از سه نقطه مختلف بزیر آتش قرار دارند. قشر ضخیم برف مانع سرعت آنهاست. ترس، سراسیمگی و نشیب کوچک میدانی باز هر سه علیه آنها کار می کنند. من می بینم که یک سرباز بزمین میخورد، دوباره بالا میشود و مسلسل معاون فرمانده سرفه میکند، سرباز برومی افتد و دیری نمیگذرد که رنگ سپید برف گلابی میشود. چهار فروندهلی کویتر دیگر که در آسمان اند، به هر طرف آتش گشوده بهر سوراکت میبارند. صدای انفجار راکت های باز و کادر آن دره تنگ و فریادونه زخمی شدگان با سرفه های مسلسل سنگین و سبک ما، در هم می آمیزد و بیکو ههای اطراف دره بر میخورد و دوباره انعکاس میکند. شدت تمرکز عصبی و آماده بودن برای نبرد آدم را دقیقتر میکند. یک اشتباه، یک غفلت و یک ندانم کاری در چنین وضعی ممکن است بقیمت حیات آدم تمام شود. من قید اسلحه ام را بر روی حالت تک تیر قرار میدهم تا از اسراف مرمی جلوگیری کنم، بند اسلحه به اطراف صاعد دست چپم فرورفته ولی من چشمم را از میدان فراخ بر نمی دارم، گاهگاهی حرکت جنبه بی چشم میخورد و انگشتم بطور اتوماتیک ماشه

رافشار می‌دهد و اسلحه سرفه خشکی نموده و من بار دیگر بمیدانی که بر آن لکه های بزرگ سرخ بر روی برف نقش بسته از میان دود و آتش بچشم می‌خورد- دقیق می‌شوم.

چقدر دردناک است که آدم انسان دیگر را به مرمی ببندد، اما چه دردی بزرگتر از درد تحقیر و خواری ای است که انسان اسیر تحمل میکند. آدم می‌بندد یک نیروی اشغالگر باتوپ و طیاره اش میهن آدم را اشغال کرده و سر نوشت مردمی را که آدم یکی از آنهاست تعیین میکند. آنها تعیین میکنند که چگونه زندگی کنیم و چه چیز را دوست داریم و از چه چیز هائی نفرت داشته باشیم، چه چیز خوب است و چه چیز بد، کی دوست آدم است و کی دشمن آدم! آدم اسیر در نزد نیروی اشغالگر موجودات بیچاره که توانائی چیزی را ندارد جلوه میکند. اشغالگران فکر میکنند که تمام اهالی یک سرزمین اشغال شده مانند چند چاپلوس مزدور و خاین ملی که با آنها همکاری میکنند، حقیر، بدون غرور و بدون عزت و شرف هستند.



فقط با مقاومت برحق است که میتوان به آنها گفت "کور خوانده اید، اینجا با متعلق دارد و شما حق ندارید که باتوپ و طیاره تان اینجا باشید. بروید گورتان را گم کنید!" در اینجا است که دو پرنسیپ باید یکدیگر در تقابل قرار می‌گیرند- پذیرش خفت و خواری، ذلت و اسارت و "ضد خشونت بودن"، "عشق مسیحائی به همونوع" و "پسیفیزم" یا آزادی، سربلندی و ترس و حقارت و برای آن جنگیدن، کشته شدن و کشتن. من روزیکه به ایندسته پیوستم، راه دوم را پذیرفته بودم و اکنون میدیدم که چقدر نادر اندکسانی که زندگی را در اسارت قبول نمیتوانند و به آخرین وسیله یعنی مقاومت مسلحانه می‌پیوندند. برای این افراد "چگونه زندگی کردن" مهم و تعیین کننده است نه "چقدر زندگی کردن". نمیدانم از کی شنیده بودم که میگفت "گرگ گرسنگی و آزادی را با شکم سیر و حلقه زنجیر عوض نمیکند و به ایندلیل با سگ فرق دارد". این افکار برای یک ثانیه بسرعت برق از ذهنم عبور کرد ولی چیزیکه از خود بار دیگر بر جا گذاشت این بود که بار دیگر متقاعد ساخت که حق با من است و من میدانم که برای چه دلیلی میکشم و اگر کشته شوم چه دلیلی دارم. انگشتم بار دیگر ماشه مسلسل را لمس کرد و صدای سرفه سبک مسلسل من با غرور و ماشیندار سنگین و سبک یاران و همسنگرانم درهم آمیخت.